

اهمیتی نداشت، چون هیچگاه به برتری‌های ذهنی زنان علاقه چندانی نداشت‌ام و اگر این را نزد فلان یا بهمان زن ستوده باشم صرفاً از سر ادب بوده است. شاید تنها موردی که مرا خوش می‌آمد نبوغ شگرف سِلست بود. بدون این که خودم بخواهم چند لحظه‌ای به گفته‌اش می‌خندیدم، مثلاً زمانی که شنیده بود آلبرتین در خانه نیست، از غیبت او استفاده می‌کرد و به من می‌گفت: «رب النوع آسمانی را ببین که روی تخت نشسته.» می‌گفتم: «یعنی چه سِلست، منظورتان از رب النوع آسمانی چیست؟» «خوب بله، چون اگر خیال می‌کنید که ربطی به مردمان این دنیای دوز دارید کاملاً در اشتباهید.» «چرا می‌گویید نشسته؟ خوب می‌بینید که من توی تختم دراز کشیده‌ام.» «شما هیچوقت دراز نمی‌کشید. کی تا حالا دیده که آدمی این جوری بخوابد؟ شما آمده‌اید و اینجا نشسته‌اید. لباس خوابتان الآن سفید سفید است، با این حرکات گردنتان به کبوتر می‌مانید.»

آلبرتین حتی در زمینه چیزهای احمقانه به زبانی کاملاً متفاوت با زبان آن دخترکی حرف می‌زد که همان چندسال پیش بود و من در بلبک دیده بودم. حتی تا آنجا پیش می‌رفت که درباره‌ی رویدادی سیاسی که به آن اعتراض داشت بگوید: «به نظر من که خارق‌العاده است» و نمی‌دانم آیا در همین دوره بود که یاد گرفت درباره‌ی کتابی که به نظرش بد نوشته شده بود بگوید: «جالب است، اما مثلاً، انگار یک خوک آن را نوشته.»

از این که پیش از زنگ من آمدن به اتاقم قدغن باشد بسیار خنده‌اش می‌گرفت. از آنجا که از عادت خانوادگی ما در آوردن نقل قول پیروی می‌کرد و برای این کار به سراغ نمایشنامه‌هایی می‌رفت که در صومعه بازی کرده بود و گفته بودم که از آنها خوشم می‌آید مرا همیشه با اردشیر مقایسه می‌کرد.

گستاخ را بهره مرگ است

اگر فرا نخوانده بر او ظاهر شود

این حکم حتمی را هیچ گزیری نیست
نه رتبه، نه جنس، و جرم یکی است

من خود...

چون هر کس بندی این حکم
و برای سخنی با او، بایدم ماندن
که تا فرا بخواندم، یا نخواهدم

از نظر بدنی هم تغییر کرده بود. چشمان آبی کشیده‌اش - کشیده‌تر از پیش - دیگر آن حالت گذشته را نداشت؛ رنگشان همانی بود که بود، اما پنداری به حالت مایع درآمده بود. به گونه‌ای که وقتی چشمانش را می‌بست این حالت را می‌یافت که بخواهی با کشیدن پرده مانع دیدن دریا بشوی. بدون شک هر شب پس از ترک او بیشتر این ویژگی‌اش را به خاطر می‌آوردم. چون، مثلاً، برعکس هر روز صبح تا مدت‌ها چین و شکن موهایش به حالت چیز تازه‌ای که تا آن زمان هرگز ندیده بوده باشم غافلگیرم می‌کرد. حال آن که، بالای نگاه خندان دختری جوان، چه چیزی از این تاج شکن‌شکن بنفشه سیاه زیباتر؟ خنده بیشتر از دوستی سخن می‌گوید؛ اما قلاب‌های کوچک و براق گیسوان شکوفا، که با جسم آدمی خویشاوندتر و انگار تبدیل بدن به موج‌اند، تمنا را بهتر صید می‌کنند.

همین که به اتاقم می‌آمد خودش را روی تختم می‌انداخت، گاهی درباره نوع ذهنیت من حرف می‌زد و با شوری صادقانه می‌گفت که ترجیح می‌دهد بمیرد و از من جدا نشود؛ روزهایی بود که پیش از فراخواندن او ریشم را تراشیده بودم. از آن نوع زنانی بود که نمی‌توانند دلیل آنچه را که حس می‌کنند دریابند. لذت پوستی صاف و با طراوت را ناشی از محسنات معنوی مردی می‌انگارند که به نظرشان آینده خوشی را نصیبشان خواهد کرد. که در ضمن اگر مرد ریشش را تراشد و بلند کند آن خوشی پا به پای آن کم‌تر و کم‌تر و از ضرورتش کاسته می‌شود.

می‌پرسیدم می‌خواهد به کجا برود. «فکر کنم آندره می‌خواهد مرا به

بوت شومون^۶ ببرد که تا حال ندیده‌ام.» بدون شک، محال می‌شد حدس زد که میان همه آنچه می‌گفت آیا دروغی در پس این چند کلمه پنهان بود یا نه. وانگهی به آندره اعتماد داشتم و به من می‌گفت با آلبرتین به کجاها رفته است. در بلیک زمانی که حس کردم از آلبرتین خسته شده‌ام، فکر کردم بدروغ به آندره بگویم: «آندره عزیزم، کاش شما را زودتر دیده بودم! آن وقت عاشق شما می‌شدم. اما الآن دلم جای دیگری بند است. با این همه می‌توانیم اغلب همدیگر را ببینیم چون عشقی که به کس دیگری دارم خیلی خیلی غمگینم می‌کند و شما می‌توانید دل‌داری‌ام بدهید.» اما همین گفته‌های دروغین سه هفته بعد حقیقت پیدا کرد. شاید آندره در پاریس پنداشته بود که برآستی دروغ می‌گویم و او را دوست دارم. هم آن چنان که بدون شک در بلیک پنداشته بود. زیرا حقیقت آن قدر برای خود آدم تغییر می‌کند که دیگران بزحمت از آن سردر می‌آورند. و چون می‌دانستم که همه آنچه را که با آلبرتین کرده‌اند برایم تعریف می‌کند، از او خواسته بودم که تقریباً هر روز به دنبال آلبرتین بیاید و او هم پذیرفته بود. در نتیجه می‌توانستم بی‌دغدغه در خانه بمانم. و این حیثیت آندره به عنوان یکی از دختران دسته کوچک بلیک این اطمینان را به من می‌داد که هر چه را که از آلبرتین بخواهم بوسیله او به دست آورم. دیگر برآستی می‌توانستم صادقانه به او بگویم که آسودگی خیالم دست اوست. از سوی دیگر، آندره را (که از برگشتن به بلیک منصرف شده در پاریس مانده بود) به این دلیل به عنوان راهنمای آلبرتین انتخاب کرده بودم که از او شنیدم آندره در بلیک، درست در زمانی که می‌ترسیدم مایه ملال او باشم، نظر لطفی به من داشت که اگر این را در همان زمان می‌دانستم شاید به او دل می‌بستم. آلبرتین گفت: «چطور نمی‌دانستید؟ در حالی که مایه شوخی و خنده ما بود. مگر متوجه نشده بودید که دیگر از شیوه حرف زدن و استدلال شما تقلید می‌کرد. بخصوص موقعی که تازه از پیش شما آمده بود این رفتارش بشدت جلب توجه می‌کرد. بطوری که احتیاجی نبود به ما بگوید پیش شما بوده. از راه که می‌رسید، در همان ثانیه اول معلوم می‌شد که با شما بوده یا نه. ما به

همدیگر نگاه می‌کردیم و می‌خندیدیم. به ذغال‌فروشی می‌مانست که بخواهد وانمود کند این کاره نیست، در حالی که سر تا پایش سیاه است. احتیاجی نیست آسیابان به آدم بگوید کارش چیست، هر کسی می‌بیند که همه جایش آردی است و جای کیسه‌های آردی که بُرده هنوز روی گرده‌اش معلوم است. آندره هم این جور بود. ابروهایش را مثل شما می‌جانباند، همین طور گردن درازش را. دیگر چه بگویم. وقتی کتابی را که در اتاق شما بوده برمی‌دارم، حتی اگر آن را در بیرون هم بخوانم باز معلوم است که از اتاق شما آمده، چون هنوز اثری از بُخورهای کوفتی شما درش هست. البته همین طور که می‌گویم چیز بی‌اهمیتی است. اما با همه بی‌اهمیتی‌اش برای خودش لطفی دارد. هر بار که کسی خوبی شما را می‌گفت، یا نشان می‌داد که به شما خیلی اهمیت می‌دهد، آندره انگار غش می‌کرد.

با این همه، برای پیشگیری از این که مبادا پنهان از من چیزی تدارک دیده شده باشد، توصیه می‌کردم آن روز از خیر بوت شومون بگذرند و به سن کلو یا جای دیگری بروند.

البته، نه این که به هیچ رو دل بسته آلبرتین بوده باشم، که این را خودم می‌دانستم. شاید عشق چیزی نباشد جز پراکنش تکان‌هایی که در پی هیجانی جان را می‌لرزانند. برخی از آن تکان‌ها، زمانی که آلبرتین در بلیک از دختر ونتوی با من حرف زد، همه جانم را به لرزه درآورد، اما اکنون دیگر متوقف شده بود. دیگر آلبرتین را دوست نداشتم، زیرا دیگر از آن رنجی که در قطار بلیک کشیدم که شنیدم نوجوانی آلبرتین چگونه بود و شاید چند باری هم به مونژوون رفته بود، چیزی بجا نمانده بود و از آن شفا یافته بودم. زمانی بیش از اندازه طولانی به این همه فکر کرده بودم و اکنون دیگر از آن خلاص شده بودم. اما گاهی، نمی‌دانم چرا از برخی شیوه‌های حرف زدن آلبرتین حدس می‌زدم که در زندگی هنوز کوتاهش بسیاری ستایش‌ها، بسیاری اعتراف‌ها شنیده و شنیدنشان او را خوش آمده و حتی برانگیخته است. چنین بود که درباره هر چیزی می‌گفت: «واقعاً؟ راست می‌گویید؟» بدون شک اگر همچون اودت می‌گفت: «یعنی

دروغ به این گندگی راست است؟» نگران نمی شدم چون مسخرگی گفته را حماقت و ابتذال ذهنیت آن زن توجیه می کرد. اما حالت پرسنده «واقعاً؟» از طرفی این احساس شگرف را به آدم می داد که او موجودی است که به خودی خود نمی تواند مفهوم چیزها را دریابد و آدم را به گواهی می طلبد، انگار که خودش آن توانایی هایی را که تو داری نداشته باشد (اگر می گفتی: «الآن یک ساعتی می شود که راه افتاده ایم» یا «باران گرفت» می گفت: «واقعاً؟»). و از طرف دیگر، متأسفانه، به نظر نمی آمد که این نابرخورداری از توانایی درک چیزهای بیرونی منشاء واقعی «واقعاً؟» راست می گوید؟» او باشد. بلکه بیشتر چنین می نمود که این چند کلمه، از همان زمان نوجوانی پیشهنگامش، پاسخ جمله هایی از این نوع بوده باشد: «می دانید که تا حال دختری به خوشگلی شما ندیده بودم؟» «اگر بدانید چقدر شما را دوست دارم و الآن دچار چه حالی ام.» گفته هایی که آلبرترین در پاسخشان، با سادگی غمزه آلود و موافقت آمیزی می گفت: «واقعاً؟» راست می گوید؟» در حالی که اکنون همین جمله را با من فقط به صورت استفهامی در برابر یک جمله اخباری از این نوع به کار می برد: «چرتان بیشتر از یک ساعت طول کشید.» - «واقعاً؟»

بی آنکه ذره ای عاشق آلبرترین باشم، بی آنکه وقتی را که با هم می گذرانیم از جمله خوشی ها بدانم، همچنان نگران بودم که ببینی وقتش را چگونه می گذرانند؛ البته از بلبک به این خاطر گریخته بودم که مطمئن شوم دیگر نمی تواند این یا آن کس را ببیند و با او با شوخی و خنده، یا حتی با خنده به ریش من، دست به کار ناشایستی بزند که چنان از آن می ترسیدم که ماهرانه کوشیدم با یک حرکت، با ترک بلبک، رابطه اش را با همه آدمهای نامناسب قطع کنم. و آلبرترین چنان استعداد انفعال و چنان توانایی فراموشی و فرمانبری داشت که برآستی این روابطش قطع شد و هراس من از آنها فرونشست. اما این ترس هم، به اندازه کثری مبهمی که آن را برمی انگیزد، می تواند به شکلهای گوناگون درآید. تا زمانی که حسادتم بر آدمهای تازه ای متمرکز نشده بود، در پی رنجهای گذشته از

یک دوره آرامش برخوردار بودم. اما به همان گونه که یک بیماری مزمن با کوچک‌ترین انگیزه عود می‌کند، گرایش کسی هم که چنان حسادتتی را برمی‌انگیزد با استفاده از هر فرصتی می‌تواند دوباره (پس از یک دوره امساک) با کسان دیگری آغاز شود. توانسته بودم آلبرترین را از همدستانش جدا و خود را از دست فکر و خیال آزاد کنم؛ اما گرچه می‌شداو را واداشت که آدمهایی را فراموش کند و کاری کرد که دل بستگی‌هایش دوام نیابد، گرایشش به خوش‌گذرانی مزمن و شاید فقط منتظر فرصتی بود تا دوباره به کار افتد. و در پاریس هم به اندازه بلبک چنین فرصت‌هایی پیش می‌آمد. آلبرترین در هر شهری که بود نیازی به جستجوی چندانی نداشت چون فقط او نبود که چنان گرایشی داشت و کسان دیگری هم بودند که هر فرصتی را برای خوش‌گذرانی مناسب می‌دانستند. با یک نگاه یکی، که دیگری در جا درمی‌یافت، دو جوینده به هم نزدیک می‌شدند. و برای یک زن وارد بسیار آسان است که خود را به ندیدن بزند اما پنج دقیقه بعد به طرف کسی برود که متوجه شده است و در کوچه‌ای فرعی منتظر اوست، و با دو سه کلمه با او قرار دیدار بگذارد. چه کسی می‌فهمد؟ و برای این که ماجرا ادامه یابد آلبرترین می‌توانست بسادگی به من بگوید که دلش می‌خواهد فلان محله پاریس را، که از آن خوشش آمده، دوباره ببیند.

در نتیجه همین که کمی دیر به خانه برمی‌گشت یا گردشش به نحو توجیه‌ناپذیری بدرازا می‌کشید (هر چند که شاید توجیهش بدون پیش کشیدن هیچ‌گونه دلیل هوس‌آلودی ممکن می‌بود) عذاب من دوباره سربرمی‌آورد و این بار بر تجسم صحنه‌هایی متکی بود که دیگر در بلبک نمی‌گذشت، و می‌کوشیدم آنها را، چنان که در گذشته، از میان بردارم. انگار که انهدام یک محرک گذرا بتواند مرضی مادرزادی را نابود کند. نمی‌فهمیدم که با این تخریب‌ها (که در انجامشان از تغییرپذیری آلبرترین و از توانایی او در فراموشی و حتی بیزاری از آنچه بتازگی دوست داشته بود کمک می‌گرفتم) گاهی مایه رنج عمیق این یا آن کسی می‌شدم که وقتی را با آلبرترین به خوشی گذرانده بود و من این رنج را بیهوده برمی‌انگیختم،

زیرا آن کسان رها می‌شدند و کسان دیگری جایشان را می‌گرفتند، و به موازات این راه پر از کسانی که او بازیگوشانه رهایشان می‌کرد راه دیگری بیرحمانه برای من امتداد می‌یافت که فقط گهگاهی آرامش گذرایی قطعش می‌کرد؛ به گونه‌ای که اگر خوب فکرش را می‌کردم رنج من فقط با از میان رفتن آلبرتین، یا خودم، پایان می‌گرفت. حتی در اوایلی که به پاریس آمده بودیم، از آنجا که اطلاعات آندره و راننده دربارهٔ گردشهایشان با آلبرتین راضی‌ام نمی‌کرد پاریس و پیرامونش را به اندازه بلیک رنج آور حس کردم و چند روزی را با آلبرتین به سفر رفتم. اما به هر کجا که می‌رفتم بی‌خبری‌ام از آنچه او می‌کرد همان مقدار، فرصت‌هایی که می‌توانست برای او پیش آید همچنان بسیار، و زیر نظر گرفتار حتی دشوارتر بود تا جایی که بناچار با او به پاریس برگشتم. در حقیقت، با ترک بلیک می‌پنداشتم که عموره را پشت سر می‌گذارم و آلبرتین را از آن بیرون می‌برم. اما افسوس، عموره در همه جای جهان پراکنده بود. و نیمی از سر حسادت و نیمی از سر بی‌خبری از آن خوشی‌ها (که مورد بسیار نادری است) ناخواسته این بازی قایم‌باشکی را به راه انداخته بودم که در آن آلبرتین همواره از دستم درمی‌رفت.

بی‌مقدمه از او می‌پرسیدم: «آها، راستی، خواب دیدم یا واقعاً از خود شما شنیدم که ژیلبرت سوان را می‌شناختید؟» - «نه، می‌شناختم، البته به این صورت که سر کلاس با هم حرف زدیم، چون دفترچه‌های تاریخ فرانسه را داشت و خیلی هم لطف کرد و آنها را به من قرض داد که من هم در همان سر کلاس پیش دادم. فقط همان جا دیدمش.» - «آیا از آن نوع دخترهایی است که من ازشان خوشم نمی‌آید؟» - «به هیچ وجه، برعکس.»

اما اغلب، به جای پرداختن به این نوع بحث‌های بازپرسانه نیرویی را صرف تجسم گردش آلبرتین می‌کردم که صرف خودش نمی‌کردم و با دوستم با همان شور کاملی حرف می‌زدم که آدم با طرح‌های اجرا نشده همراه می‌کند. آن چنان از تمایلم به دوباره دیدن شیشه نگاره‌های کلیسای

سنت شاپل، و تأسفم از این که نمی‌شد با او تنها به دیدنشان بروم دم می‌زدم که او با مهربانی می‌گفت: «خوب، جان من، اگر این قدر خوششان می‌آید یک کمی به خودتان زحمت بدهید و با ما بیایید. هر چقدر دلتان بخواهد منتظر می‌مانیم تا آماده بشوید. بعد هم، اگر این قدر دلتان می‌خواهد که با هم تنها باشیم، آندره را می‌فرستم خانه‌اش و می‌گویم که یک دفعه دیگر بیاید.» اما همین خواهشش که با هم بیرون برویم به آرامشی دامن می‌زد که می‌گذاشت در خانه بمانم.

فکر نمی‌کردم که رخوت و انفعالم در این که بار تسکین بیتابی خودم را به دوش آندره و راننده بیندازم (چون این دو را به مراقبت از آلبرتین می‌گماشتم) به فلج و از کار افتادگی همه تحرکات تخیلی ذهن و همه انگیزه‌های ارادی می‌انجامد که به پیش‌بینی و جلوگیری از آنچه کسی قصد انجامش را دارد کمک می‌کنند. کارم بویژه از این رو خطرناک بود که بنابر سرشتم، همواره دنیای احتمالات را راحت‌تر از واقعیت ملموس دریافته‌ام. این ویژگی به شناخت جان کمک می‌کند، اما مایه آن می‌شود که همه آدم را گول بزنند. حسادت من زاده برخی تصویرها و برای آن بود که رنجم بدهد، زاده یک احتمال نبود. اما در زندگی آدم‌ها و ملت‌ها (هم آن چنان که در زندگی من) روزی نیاز به برخورداری از رئیس پلیسی، دیپلمات روشن‌بینی، مسئول اطلاعات و امنیتی پیش می‌آید که به جای خیالبافی درباره همه امکان‌هایی که در سرتاسر این دنیای پهناور وجود دارد عقلش را به کار بیندازد و پیش خودش بگوید: «اگر آلمان این را اعلام کرده، معنی‌اش این است که می‌خواهد کار دیگری بکند. نه فلان یا بهمان کار نامشخص، بلکه دقیقاً این یا آن کاری که شاید شروع هم شده. — اگر فلان شخص فرار کرده، به طرف الف یا ب یا پ نرفته، بلکه مقصدش ت بوده که برای پیدا کردنش باید از فلان مسیر شروع کرد...» متأسفانه من این توانایی را (که نزد خیلی هم قوی نبود) دچار رخوت می‌کردم، به ضعف می‌کشاندم، از بین می‌بردم چون خودم را به آرامش در زمانی که دیگران به جایم مراقبت می‌کردند عادت می‌دادم. اما دلیل این خواست را به

آلبرتین نمی‌گفتم، چون برایم ناخوشایند بود. می‌گفتم پزشک دستور داده که دراز بکشم. حقیقت نداشت. و اگر هم داشت دستورهای او مانع از آن نمی‌شد که همراه دوستم بیرون بروم. از او می‌خواستم اجازه دهد که با او و آندره نروم. تنها یکی از این دلایل‌ها را می‌گویم، که دلیلی منطقی است. وقتی با او بیرون می‌رفتم همین که یک لحظه از من جدا می‌شد دلم شور می‌زد، مجسم می‌کردم که با کسی حرف زده یا فقط او را نگاه کرده است. اگر خُلق خوشی نداشت فکر می‌کردم با حضورم او را واداشته‌ام که از کاری بگذرد یا آن را به بعد بیندازد. واقعیت هرگز هیچ نیست جز آغاز راه مجهولی که بر آن چندان دور نمی‌توان رفت. چه بهتر که چیزی ندانی، هر چه کم‌تر فکر کنی، شواهد هر چه کم‌تری در اختیار حسادت بگذاری. متأسفانه در نبودِ زندگی بیرونی، زندگی درونی هم حوادثی را پیش می‌آورد؛ اگر هم با آلبرتین به گردش نمی‌رفتم، اتفاقی‌هایی که در ذهن خودم، در حال اندیشیدن، به آنها برمی‌خوردم گاهی تکه‌هایی از واقعیت را در اختیارم می‌گذاشت که چون مغناطیسی اندکی از جهان مجهول را به خود جذب می‌کرد و در نتیجه برایم دردناک می‌شد. هر چقدر هم که درون حُبایی از خلأ زندگی کنی، تداعی‌ها و خاطره‌ها همچنان کار خودشان را می‌کنند.

اما این برخوردهای درونی فوراً پیش نمی‌آمد؛ همین که آلبرتین برای گردش بیرون می‌رفت من، ولو به مدت کوتاهی، بر اثر نیروی شورانگیز تنهایی به وجد می‌آمدم. سهم خودم را از خوشی‌های روزی که آغاز می‌شد برمی‌گرفتم. میل خودسرانه‌ام، تمایل هوسبازانه و صرفاً شخصی‌ام به چشیدن این خوشی‌ها برای تأمینشان کافی نمی‌بود اگر هوای خاص آن روز نه فقط تصویرهای گذشته‌شان را در ذهنم زنده می‌کرد بلکه بر واقعیت موجود هم تأکید می‌گذاشت، واقعیتی که برای همه آدم‌هایی که شرایطی محتمل و در نتیجه قابل اغماض به ماندن در خانه مجبورشان نمی‌کرد فوراً دست‌یافتنی بود. در برخی روزهای آفتابی هوا چنان سرد و ارتباط با خیابان چنان گسترده بود که گفתי دیوارهای خانه از هم شکافته

شده است و هر بار که تراموا می‌گذشت صدایش چون آوای چاقویی نقره‌ای که به خانه‌ای شیشه‌ای بخورد طنین می‌انداخت. اما بویژه آنچه سرمستانه با گوش جان می‌شنیدم آوای تازه ویولن درونم بود. تارهای این ساز را تفاوت‌های ساده‌دما و روشنایی بیرون شل یا سفت می‌کند. و وجود آدمی، این سازی که یکسانی عادت آن را از صدا انداخته است، از آن تفاوت‌ها، از آن تغییرها، که منشاء هرگونه موسیقی است به نوا درمی‌آید: هوای برخی روزها در جا آدمی را از کوکی به کوک دیگری می‌بزد. نغمه از یاد رفته‌ای را باز می‌یابیم که ضرورت ریاضی‌گونه‌اش را باید حدس می‌زدیم و چند لحظه‌ای بی‌آن‌که بشناسیمش آن را زمزمه می‌کنیم. تنها همین دگرگونی‌های درونی (هر چند از بیرون آمده) جهان بیرونی را برای من تازه می‌کرد. درهای ارتباطی از دیرباز بسته و کور شده دوباره در ذهنم گشوده می‌شد. زندگی برخی شهرها، شادی برخی گردشها دوباره جای خود را در ذهنم باز می‌یافت. سراپا لرزان پیرامون آن تار مرتعش، آماده بودم همه زندگی بی‌جلوه گذشته و زندگی آینده را که عادت چون مدادپاک‌کنی بیرنگشان کرده بود، فدای آن حال و هوای خاص کنم.

اگر آلبرترین را در گردش طولانی‌اش همراهی نکرده بودم در عوض ذهنم هر چه بیشتر جولان می‌داد و اگر نخواسته بودم چگونگی آن ساعت‌های بامدادی را با حواسم دریابم در عوض، در تخیلم، از همه بامدادهای همسانی که گذرانده بودم یا می‌شد که بگذرانم، و به بیان دقیق‌تر از نوع خاصی از بامدادی لذت می‌بردم که همه بامدادهای همانندش تنها بازتاب متناوبی از آن بودند و خیلی زود بازش شناخته بودم؛ زیرا هوای زنده خود آن اندازه که باید ورق می‌زد تا من بتوانم، بی‌آن‌که از تخته بجنبم، همه آنچه را که در انجیل آن روز می‌آمد بخوانم. آن بامداد آرمانی ذهنم را از واقعیت پایدار، یکسان با همه بامدادهای همانندش، می‌انباشت و وجدی نصیبم می‌کرد که حالت خنگی ام چیزی از آن نمی‌کاست: از آنجا که خوشی آدمی بس بیشتر از آن که ناشی از

سلامتش باشد از باقیمانده نیروهایی می آید که به کار نبرده است، هم با افزودن بر این نیروها می توان به خوشی دست یافت و هم با کاستن از فعالیت بدن. فعالیتی که من از آن لبریز بودم، و در همان تخته آن را بالقوه حفظ می کردم، مرا به تکان درمی آورد و از درون می جهانید، چون ماشینی که مانع جابه جایی اش بشوی و دور خودش بچرخد.

فرانسواز می آمد تا آتش را روشن کند و برای گیراندنش چند ترکه نازکی می سوزانید که بدینسان، بویی که در طول تابستان از یاد برده بودم، پیرامون شومینه حلقه ای جادویی رقم می زد که من خودم را در آن، در حال کتاب خواندن در کومبره یا در دونسیر، می دیدم و در همان اتاقم در پاریس به همان اندازه زمانی شادمان می شدم که می خواستم گردش را در طرف مزگلیز آغاز کنم یا به سراغ سن لو و دوستانش بروم که در حال عملیات صحرائی بودند. اغلب پیش می آید که شادی یادآوری خاطرات گردآمده در حافظه، که همه حس می کنند، نزد مثلاً کسانی ژرف تر باشد که جبر بیماری و امید هر روزه شفا یافتن از آن، از طرفی، از رفتن به آغوش طبیعت و جستن تابلوهای شبیه آن خاطرات محرومشان می کند و، از طرف دیگر، این مایه امید را در ایشان باقی می گذارد که بزودی به این کار توانا شوند و در نتیجه، میل و تمنایشان در برابر آن خاطرات همچنان پابرجا می ماند و این کسان آنها را فقط مشتی خاطره، همچون تابلوهایی از گذشته، نمی دانند. اما حتی اگر هم چیزی جز این نبودند و با یادآوری شان فقط همان تابلوها را می دیدم و بس، یکباره در درونم، در همه وجودم، آن کودک و آن نوجوانی را که آن تابلوها را دیده بود به یاری احساس همسانی دوباره زنده می کردند. آنچه در کار بود فقط تغییر هوا در بیرون از خانه، یا دگرگونی بوها در تاق نبود، بلکه تفاوت سن ها و جابه جایی آدمها در درون من بود. بوی ترکه ها در هوای یخین انگار تکه ای از گذشته، توده یخی نامرئی و کنده شده از زمستانی قدیمی بود که در اتاقم پیش می آمد، و اغلب هم با خط خط این عطر و آن روشنایی، این یا آن سالی همراه بود که من دوباره خود را در آن حس می کردم، سالی که حتی پیش از

باز شناختنش غرق شادمانی امیدهایی می‌شدم که از دیرباز رها کرده بودم. آفتاب تا پای تختم می‌آمد و از دیواره شفاف تن لاغرم می‌گذشت، گرم می‌کرد، چون بلوری سوزانم می‌کرد. آنگاه، چون بیمار رو به بهبود گرسنه‌ای که در خیال همه خوراکی‌هایی را که هنوز نمی‌دهندش مزه مزه کند از خود می‌پرسیدم که آیا ازدواج با آلبرترین زندگی‌ام را تباه نخواهد کرد، چه هم این بار بیش از حد سنگین را بر دوشم می‌گذاشت که خود را وقف کسی دیگری کنم و هم به خاطر حضور دائمی‌اش مرا وامی‌داشت دور از خودم زندگی کنم و برای همیشه از خوشی‌های تنهایی محروم باشم. و نه فقط این خوشی‌ها، حتی اگر در زندگی روزانه در پی چیزی جز خواستِ دلت نباشی، برخی از این خواستها - آنهایی که نه به چیزها که به آدمها نظر دارد - فردی است. یعنی که اگر از بستم پا می‌شدم، و می‌رفتم و پرده اتاقم را اندکی کنار می‌زدم، این کار را فقط همچون نوازنده‌ای که لحظه‌ای پیانویش را باز کند برای این نمی‌کردم که بینم آیا آفتاب روی بالکن و خیابان دقیقاً با دیپازون خاطره‌ام همخوانی دارد یا نه، برای این هم بود که زن رختشویی را بینم که با سبد رخت می‌رفت. یا دختر نانوايي با پیش‌بند آبی یا زن شیرفروشی با پیش‌سینه و آستین‌های کتان سفید و گیره‌ای که شیشه‌های شیر از آن آویزان بود، یا دختر بور پرغروری که دنبال دایه‌اش می‌رفت، خلاصه تصویری که همان تفاوت خطوطش - که شاید از نظر کمی هیچ اهمیتی نداشت - آن را با همه تصویرهای دیگر به همان‌گونه متفاوت می‌کرد که تفاوت دو نُت نغمه‌ای را، و اگر نمی‌دیدمش آن روزم عاری از هدفهایی می‌شد که میلم به شادکامی می‌توانست دنبال کند. اما افزونی شادمانی دیدن زنانی که تجسمشان پیشاپیش محال بود، در همان حال که خیابان و شهر و جهان را برایم هر چه خواستنی‌تر می‌کرد، این میل شدید را نیز در من می‌انگیخت که زود خوب شوم، از خانه - بدون آلبرترین - بیرون بروم و آزاد باشم. چه بسیار بارها وقتی زن‌ناشناسی (که خیالم را می‌انگیخت) گاه پیاده و گاه با همه شتاب اتومبیلش از برابر خانه‌ام می‌گذشت، رنج می‌بردم از این که تنم

نمی توانست نگاهم را که به او می رسید دنبال کند، و آن چنان که انگار از شکاف پنجره ام چون تیری به سوی او پرتاب شده باشد بر او بیفتد و راه را بر گریز چهره ای ببندد که برای من نوید شادکامی ای را داشت که آن گونه در عزلت نشسته هرگز نمی توانستم ببخشم. حال آن که دیگر از آلبرتین هیچ چیز دستگیرم نمی شد. خوشگلی اش در نظرم روز به روز کم تر می شد. فقط میلی که در دیگران می انگیخت، آن هم هنگامی که از آن باخبر می شدم و دوباره رنجم آغاز می شد و دلم می خواست او را از چنگشان درآورم، دوباره در نظرم به او ارزش می داد. فقط می توانست رنجم بدهد و از او هیچ شادمانی نصیب نمی شد. وابستگی ملال انگیزم به او فقط از رنج بود. همین که از چشمم دور می شد و همراه با او نیاز به تسکین آن رنج هم از میان می رفت، رنجی که چون سرگرمی دهشتناکی همه توجه مرا به خود متمرکز می کرد، حس می کردم که برایم هیچ است، آن چنان که من هم برای او بودم. از ادامه این وضع دژم بودم و گاهی آرزو می کردم که بشنوم کار وحشتناکی از او سر زده، تا بدین گونه رابطه مان به هم بخورد تا زمانی که من خوب شده باشم، و آنگاه با هم آشتی کنیم و زنجیری را که به هم می پیوندد مان دوباره، به گونه ای متفاوت و نرم تر، بسازیم.

در انتظار چنان روزی، از هزار موقعیت و سرگرمی گوناگون می خواستم او را نزد من از توهم خوشبختی ای برخوردار کند که حس می کردم از دست خودم بر نمی آید. دلم می خواست همین که خوب شدم به ونیز بروم، اما چگونه می توانستم این کار را بکنم اگر با آلبرتین ازدواج می کردم، منی که چنان درباره او حسود بودم که در همین پاریس هم فقط برای این از جا می جنبیدم که با او بیرون بروم. حتی زمانی هم که همه بعد از ظهر را در خانه می ماندم فکرم با او به گردش می رفت، افقی دوردست و آبی گون رقم می زد، پیرامون مرکزی که من بودم منطقه گنگ، متزلزل و متحرکی پدید می آورد. پیش خود می گفتم: «چقدر آلبرتین مرا از رنج و دلشوره جدایی خلاص می کند اگر در جریان یکی از گردش هایش،

با توجه به این که من دیگر حرف ازدواج را نمی‌زنم، تصمیم بگیرد که دیگر پیش من برنگردد و بدون این که لازم باشد با او خداحافظی کنم به خانه‌ی خاله‌اش برود. «دلم از زمانی که زخمش خوب می‌شد دیگر به دل دوستم نمی‌چسبید، می‌توانستم با تخیل او را جابه‌جا کنم، از خود دور کنم، بی‌آنکه درد بکشم. بدون شک اگر من نباشم کس دیگری شوهرش می‌شود، و او آزادانه می‌تواند ماجراهایی را دنبال کند که تصورشان مایه‌ی انزجار من است. اما هوا چنان خوب بود و چنان مطمئن بودم که آلبرترین شب برمی‌گردد، که حتی اگر فکر آن خطاهای احتمالی به ذهنم می‌آمد می‌توانستم به اراده‌ی خودم این فکر را در بخشی از ذهنم زندانی کنم که در آنجا همان قدر برایم کم‌اهمیت بود که فکر خطاهای یک شخصیت خیالی در زندگی حقیقی خودم؛ مفصل‌های نرم شده‌ی اندیشه‌ام را به کار می‌انداختم و با نیرویی که در ذهنم هم جسمانی و هم معنوی جلوه می‌کرد، و هم به حرکتی عضلانی و هم به ابتکاری فکری می‌مانست، حالت دلشوره‌ای را که تا آن زمان گرفتارش بودم پشت سر می‌گذاشتم و در هوای آزادی حرکت آغاز می‌کردم که در آن هرگونه از خودگذشتگی برای جلوگیری از وصلت آلبرترین با کس دیگری یا توجهش به زنان به نظر خودم همان قدر غیرمنطقی می‌آمد که به نظر کسی که آن چیزها را نداند. وانگهی حسادت از جمله بیماری‌های متناوبی است که علتشان متغیر اما بی‌چون و چرا، نزد یک فرد همیشه یکسان، اما گاهی نزد کس دیگری کاملاً متفاوت است. میان بیماران آسمی کسانی هستند که برای تسکین بیماری باید پنجره‌ها را باز کنند و در باد و در هوای کوهستان نفس بکشند، و کسان دیگری باید به مرکز شهر و به اتاقی پر از دود پناه ببرند. در ضمن هیچ حسودی نیست که برای حسادتش استثناهایی قایل نباشد. یکی می‌پذیرد که به او خیانت شود به شرطی که به خودش گفته شود، دیگری به این شرط که به گوشش نرسد، که هیچکدام از این دو در بی‌منطقی دست‌کمی از دیگری ندارند چه در حالی که خیانت به دومی حقیقت بیشتری دارد چون پنهان از او صورت می‌گیرد، اولی این حقیقت

را برای دامن زدن به رنجش، و تداوم و تجدید آن طلب می‌کند. از این گذشته، این دو بیماری متضاد حسادت اغلب از حد حرف فراتر می‌روند، چه آنها که مشتاقانه به زبان آورده می‌شوند و چه آنها که ناگفته می‌مانند. کسانی فقط به مردانی حسادت می‌کنند که معشوقه‌شان پنهانی با ایشان رابطه دارد، اما رابطه او را با مرد دیگری می‌پذیرند به شرطی که با اجازه خودشان، نزدیک خودشان، و اگر نه در حضورشان دستکم در خانه خودشان باشد. این بویژه نزد مردان مسنی دیده می‌شود که زن جوانی را دوست می‌دارند. اینان حس می‌کنند که مشکل می‌توانند او را خوش بیایند، و گاهی حتی می‌دانند که به رضای او ناتوانند، و به جای آن که به ایشان خیانت شود ترجیح می‌دهند به کسی اجازه دهند به خانه‌شان، به اتاق کناری‌شان، بیاید که به نظرشان نمی‌تواند او را گمراه کند، اما خوشحال چرا. برای کسان دیگری عکس این است، نمی‌گذارند معشوقه‌شان دقیقه‌ای در شهری که خوب می‌شناسند تنها باشد، او را به زندگی براستی برده‌دار وامی‌دارند، فقط به او اجازه می‌دهند یک ماهی به کشوری برود که خودشان نمی‌شناسند و نمی‌توانند مجسم کنند آنجا چه خواهد کرد. من درباره‌ی آلبرتین به هر دو نوع این وسواس آرامش‌بخش دچار بودم. حسادت نمی‌کردم اگر نزدیک من، به تشویق من خوش می‌گذرانند، و می‌توانستم او را کاملاً زیر نظر داشته باشم و بدین‌گونه خود را از هراس دروغ رها کنم؛ به همین ترتیب شاید حسادت نمی‌کردم اگر به کشوری دور و نه چندان شناخته شده می‌رفت که نه می‌توانستم چگونگی زندگی‌اش را در آنجا مجسم کنم و نه امکان و وسوسه‌ی شناختنش را می‌داشتم. در هر دو حالت شک مرا شناخت کامل یا ناآگاهی کامل از میان برمی‌داشت.

افول روز مرا دوباره به یاری خاطره غرق هوایی قدیمی و خنک می‌کرد و من این هوا را با همان لذتی فرومی‌بردم که اورفه هوای پاک و ناشناخته برای ما زمینیان را در مرغزارهای الیزه‌ای فرومی‌برد. اما به همان زودی روز به پایان می‌رسید و اندوه شامگاه مرا فرامی‌گرفت. ماشین‌وار

ساعت دیواری را نگاه می‌کردم تا بینم آمدن آلبرتین چند ساعت طول می‌کشد، می‌دیدم که هنوز وقت دارم که لباس پیوشم و پایین بروم و از صاحبخانه‌ام، مادام دوگرمانت، چیزهایی درباره آرایه‌ها و لباس‌های زیبایی پرسیم که می‌خواستیم به دوستم بدهیم. گاهی دوشس را در حیاط خانه می‌دیدم که با پالتو پوست و کلاه پخت برای قدم زدن - حتی اگر هوا بد بود - بیرون می‌رفت. می‌دانستم که در نظر بسیاری آدمهای هوشمند او یک خانم معمولی است و اکنون که دیگر دوک‌نشین و پرنس‌نشین در کار نیست عنوان دوشس دوگرمانت هیچ مفهومی ندارد. اما من در چگونگی لذت بردن از وجود انسانها و سرزمین‌ها دیدگاه دیگری داشتم. آن خانم خز پوشیده که از هوای بد باکی‌اش نبود به نظر من همه کوشک‌ها و ملک‌هایی را که او دوشس، پرنسس، و ویکنتس‌شان بود با خود داشت، همچون پیکره‌هایی که در سنگ‌نگاره‌های آستانه کلیسا شبیه دژی را که از آن دفاع کرده یا کلیسایی را که ساخته‌اند در دست دارند. اما آن کوشک‌ها، آن جنگل‌ها را فقط چشم دلم می‌توانست در دستان دستکش پوشیده آن خانم خز به تن، عموزاده شاه، ببیند. چشم سرم، در روزهایی که هوا رو به بدی می‌رفت، در آن دستان تنها چتری می‌دید که دوشس از بردنش ابایی نداشت. «هیچ وقت نمی‌شود پیش‌بینی کرد. بهتر است آدم احتیاط کند. اگر زیادی از خانه دور باشم و راننده کرایه‌ای بخواهد که برای من زیادی گران باشد...» تعبیرهای «زیادی گران»، «خارج از عهده من» و «زیادی فقیرم» را اغلب از دوشس می‌شنیدم، بی آن‌که بتوانی بدرستی بفهمی که آیا دم زدن از نداری را با مزه می‌داند چون آن همه ثروت دارد، یا نشانه برازندگی چون بزرگ اشرافی است، یعنی که می‌خواهد وانمود کند زنی روستایی است و برای ثروت آن اهمیتی را قائل نیست که آدمهایی که فقط ثروت دارند و فقیران را تحقیر می‌کنند برایش قائل‌اند. یا شاید این عادتش بازمانده از دوره‌ای از زندگی‌اش بود که گرچه ثروت داشت، دارایی‌اش کفاف نگهداری از آن همه ملک را نمی‌داد و دچار مشکلاتی مالی بود که نمی‌خواست پنهان کند. چیزهایی که اغلب بشوخی از آنها یاد می‌کنیم

معمولاً آنهایی اند که برعکس آزارمان می دهند اما نمی خواهیم این آزار را به روی خود بیاوریم، شاید با امید ناگفته برخورداری از این امتیاز اضافی که مخاطب، با دیدن شوخی مان باور کند که آنچه می گوئیم حقیقت ندارد. اما اغلب در آن ساعت می دانستم که دوشس در خانه است و از این خوشحال بودم، چون راحت تر می شد از او چیزهایی را که آلبرترین می خواست بداند بتفصیل پرسید. به خانه او می رفتم بی آنکه هیچ به این شگفتی فکر کنم که رفتم به خانه مادام دوگرمانت اسرارآمیز دوران کودکی ام فقط برای این است که از او برای یک مسأله ساده عملی استفاده کنم، همان طور که آدم از تلفن می کند که زمانی وسیله ای فراطبیعی جلوه می کرد و همه در برابر معجزاتش حیران می ماندند و امروزه بی آنکه حتی دیگر به آن فکر کنیم به کارش می گیریم تا خیاطمان را خبر کنیم یا بستنی سفارش بدهیم.

آلبرترین از خرت و پرت های آرایشی خیلی خوشش می آمد. نمی توانستم هر روز چیز تازه ای برایش نخرم. و هر بار که با اشتیاق از شال، یا خز، یا چتری حرف می زد که از پنجره، یا حال گذر از حیاط، به گردن یا روی شانہ یا در دست دوشس دوگرمانت، با آن چشمانی دیده بود که سرعت آنچه را که ربطی به برازندگی داشت می دید، من که می دانستم دخترک مشکل پسند (که گفتگو با الستیر برایش درس برازندگی بود و سلیقه اش را مشکل تر هم کرده بود) هرگز از هیچ چیز مشابهی، هر چقدر هم زیبا، که در نظر نااهل جایگزین چیز مطلوب است اما در نظر او کاملاً فرق دارد راضی نخواهد شد، پنهانی به سراغ دوشس می رفتم تا بیرسم آنچه آلبرترین را خوش آمده بود کجا، چگونه، بر اساس چه الگویی ساخته شده بود، چطور می شد دقیقاً خودش را پیدا کرد، شگرد سازنده اش، جاذبه اش (چیزی که آلبرترین آن را «شیکی» اش، «تیپ» اش می نامید) در چیست، نام دقیق جنسش - چون زیبایی ماده هم برای خودش اهمیت دارد - کدام است و با چه کیفیتی باید آن را سفارش داد. در بازگشت از بلبک وقتی به آلبرترین گفتم که دوشس دوگرمانت

روبه روی ما و در همان ساختمان ما می نشیند آلبرترین با شنیدن نام و عنوان برجسته او آن حالت بیشتر از بی اعتنا، خصمانه و تحقیرآمیزی را به خود گرفت که نزد آدمهای مغرور و پر از شور نشانه میل ارضانشدنی است. آلبرترین البته سرشتی عالی داشت، اما حسن هایی که در او نهفته بود فقط می توانست میان آن موانعی پرورش یابد که زائیده گرایش های انسان و نیز زائیده حسرت گرایشهایی است که ناگزیر از آنها چشم پوشیده است، آن چنان که آلبرترین از استوبی: و این همه همانی است که نفرت می نامیم. گفتنی است که نفرت آلبرترین از اشرافیان چندان جایی را در وجود او اشغال نمی کرد و مرا خوش می آمد چون اثری از «روحیه انقلابی» - یعنی عشق ناکام به اشرافیت - داشت و طرف مقابل آن چیزی است که در روحیه فرانسوی در ویژگی اشرافی مادام دوگرمانت نمود می یابد. آلبرترین شاید به این ویژگی اشرافی اصلاً فکر نمی کرد چون دستیابی اش به آن محال بود. اما چون به خاطر می آورد که الستیر از دوشس به عنوان خوش پوش ترین زن پاریس یاد کرده بود، نفرت جمهوریخواهانه از یک دوشس در او به توجه شدید به یک زن برازنده تبدیل شده بود. اغلب از من درباره دوشس دوگرمانت سؤال می کرد و خوش می داشت که بروم و از او درباره چگونگی آرایش و لباس پوشیدن نظر بخواهم. شکی نیست که می توانستم از خانم سوان هم بپرسم و حتی یک بار نامه ای در این زمینه برایش نوشتم. اما به نظرم می آمد که مادام دوگرمانت در هنر خوش پوشی بسیار فراتر رفته باشد. اگر، با اطمینان به این که دوشس از خانه بیرون نرفته است و با سفارش این که از بازگشت آلبرترین باخبرم کنند، سری به او می زدم و او را پوشیده در میه پیرهنی از کرب دوشین خاکستری می دیدم، این ظاهر او را که حس می کردم ناشی از شرایط پیچیده ای باشد که تغییرشان ممکن نبوده است پذیرا می شدم و تن به هجوم هوایی که از آن پراکنده می شد می دادم، چنان که در غروب برخی بعد از ظهرهای پوشیده در پنبه خاکستری مرواریدی مهی بخارگون؛ اما اگر خانه جامه ای چینی با نقش شعله هایی زرد و سرخ به تن داشت، او را

چون آسمان فروزانی در غروب می دیدم؛ آن جامه‌هایش دکوری معمولی که بدلیخواه جابه‌جا شود نبود، بلکه واقعیتی معین و شاعرانه چون واقعیت هوای یک روز یا روشنایی ویژه یک ساعت خاص بود.

میان همه پیرهن‌ها یا خانه جامه‌هایی که مادام دوگرمانت می پوشید آنهایی که به نظر می آمد بیش از همه پاسخگوی نیتی مشخص و دارای مفهومی ویژه باشد پیرهن‌هایی بود که فورتونی^۱ با اقتباس از نقش‌های باستانی و نیز طراحی کرده است. آیا جنبه تاریخی این پیرهن‌ها، یا این که هر کدام تک‌اند به آنها حالتی چنان خاص می دهد که وضعیت زنی که یکی از آنها را به تن دارد و منتظر توست، یا با تو حرف می زند، اهمیتی چنان استثنایی به خود می گیرد که گویی جامه‌اش حاصل مشورتی بسیار طولانی است و آن گفتگو همانند صحنه‌ای از یک رمان در فراسوی زندگی هر روزه جا دارد؟ در رمان‌های بالزاک می بینیم که قهرمان داستان، در روزی که منتظر فلان مهمان است، بقصد این یا آن پیرهن را به تن می کند. جامه‌های امروزی دیگر این قدر شخصیت ندارد، البته به استثنای پیرهن‌های فورتونی. در توصیف رمان‌نویس از این پیرهن‌ها هیچ نقطه گنگی باقی نمی ماند، چون برآستی وجود دارند و کوچک‌ترین جزئیات طرح آنها همان‌گونه طبیعی شکل گرفته است که جزئیات یک شاهکار هنری. پیش از پوشیدن این یا آن یکی، زن با انتخابی میان دو پیرهن روبه‌رو بوده است که نه تنها کمابیش شبیه هم نبوده‌اند، بلکه هر کدام چنان فردیت ژرفی داشته‌اند که می شود نام‌گذاری‌شان کرد.

اما پیرهن مانع از آن نمی شد که به خود زن فکر کنم. حتی مادام دوگرمانت هم در آن زمان به نظرم خوشایندتر از زمانی می آمد که هنوز دوستش داشتم. از آنجا که چشم‌داشتم از او کم‌تر شده بود (و برای دیدن خودش به سراغش نمی رفتم) کمابیش با همان راحتی و بی‌خیالی آدمی که تنهاست، پاها تکیه داده به میله شومینه، به گفته‌هایش گوش می دادم، انگار که در حال خواندن کتابی به زبان گذشته‌ها بودم. آن قدر ذهنم آزاد بود که بتوانم در گفته‌هایش آن لطف فرانسوی نابی را دریابم که امروزه

دیگر نه در زبان محاوره یافت می‌شود و نه در نوشته‌ها. به سخنش چون ترانه عامیانه‌ای به فرانسه شیرین و لذت‌ناک گوش می‌دادم؛ مترلینک را (که البته اکنون می‌سنود و این ستایشش ناشی از ضعف ذهنیت زنانه بود که بیشتر به مدهای ادبی که دیر رواج می‌یابند حساس است) مسخره می‌کرد و من او را به همان گونه درک می‌کردم که می‌توانستم ریشخند مریمه به بودلر، استاندال به بالزاک، پل لویی کوریه به ویکتور هوگو و میاک به مالارمه را درک کنم. خوب می‌فهمیدم که مسخره‌کننده در مقایسه با آنی که مسخره می‌کند اندیشه‌ای بسیار محدودتر، اما واژگانی خالص‌تر دارد. خلوص واژه‌هایی که مادام دوگرمانت به کار می‌برد، کمابیش همسان واژگان مادر سن لو و به حدی بود که آدمی را شیفته می‌کرد. زبان قدیم و تلفظ واقعی واژه‌ها را در گپ زدن با کسی چون مادام دوگرمانت یا فرانسواز می‌توان بازیافت و نه در شبیه‌پردازی سرد و بیروح نویسندگان امروزی که از واژه‌هایی چون در عمل (به جای واقعاً)، استثنائاً (به جای بخصوص) و متعجب (به جای مات و مبهوت) و غیره استفاده می‌کنند. من از همان پنج سالگی از فرانسواز یاد گرفته بودم که Tarn را باید گفت تار و به همین ترتیب بشار [Béarn] را هم باید بدون نون تلفظ کرد.^۱ نتیجه آن که وقتی در بیست سالگی پایم به محافل اشرافی باز شد دیگر نیازی نبود کسی به من بگوید نباید این نام اخیر را، چنان که عادت خانم بوتان بود، مادام دو بشار ن تلفظ کرد. دروغ است اگر بگویم که دوشس خودش از این جنبه خاکی و تقریباً روستایی که در او مانده بود خبر نداشت و حتی تا اندازه‌ای به آن تظاهر نمی‌کرد. اما این ویژگی او بیش از آن که سادگی ساختگی بزرگ بانویی که ادای زنی دهاتی را درمی‌آورد، یا غرور دوشسی باشد که خانمهای ثروتمندی را تحقیر می‌کند که زنان روستایی را نمی‌شناسند و مسخره می‌کنند، گرایش تقریباً هنری زنی بود که جاذبه آنچه را که دارد می‌داند و آن را با زدن رنگ و لعاب مدرن خراب نمی‌کند. به همین ترتیب، همه در شهر دیو مهمانخانه‌دار نورمانی را می‌شناختند که صاحب رستوران «گیوم فاتح» بود و نخواست به مهمانخانه‌اش تجملی

امروزی بدهد - که کار کم نظیری است - و خودش هم با آن که میلیونر بود به شیوه یک روستایی نورمان حرف می زد و روپوش به تن می کرد. و به رسم روستا به آدم اجازه می داد به آشپزخانه برود و غذا پختنش را تماشا کند، غذایی که بینهایت از غذای بزرگترین هتل ها خوشمزه تر و بسیار هم گران تر بود. جوهره محلی ای که در خانواده های قدیمی اشرافی وجود دارد هر چقدر هم که باشد به خودی خود کافی نیست، باید کسی در آن زاده شود که آن قدر هوشمند باشد که آن جوهره را خوار نداند و زیر جلای محفلی پنهان نکند. مادام دوگرمانت متأسفانه اهل ذوق بود و پاریسی شده بود، و زمانی که او را شناختم از منشاء محلی اش چیزی جز ته لهجه در او باقی نمانده بود، اما دستکم می توانست در زبانش، زمانی که می خواست زندگی دوران دختری اش را توصیف کند، توازنی به وجود آورد میان آنچه ممکن بود بیش از حد روستایی و ناخودآگاه جلوه کند و آنچه برعکس ادیبانه ساختگی می نمود، توازنی که نمک فادت کوچولوی زرژ ساند و برخی قصه های شاتو بریان در خاطرات خانه مردگان است. من بویژه از آن دسته از داستانهای دوشس لذت می بردم که او را در کنار روستائیان تصویر می کرد. نامها و رسوم قدیمی به این ارتباط های نزدیک کوشک اربابی و روستا حالتی بسیار خوشایند می داد. قشری از اشراف که تماسشان را با املاکی حفظ کرده اند که زمانی اربابشان بوده اند، همچنان محلی باقی مانده اند به گونه ای که ساده ترین گفته هایشان نقشه ای تاریخی و جغرافیایی از تاریخ فرانسه را پیش چشم مخاطب می گستراند. اگر برآستی تظاهری و نیتی به سر هم کردن یک زبان مثلاً شخصی در کار نبود این شیوه حرف زدن را می شد یک موزه واقعی تاریخ شفاهی فرانسه دانست. عبارت «عمو بزرگم، فیت ژام» به هیچ رو عجیب نیست، چه می دانیم که اعضای خانواده فیتز جیمس خود را از اشراف بزرگ فرانسه می دانند و نمی خواهند نامشان به انگلیسی تلفظ شود.^۹ اینجا باید از فرمانبرداری رقت انگیز کسانی ستایش کرد که از دیرباز وظیفه خود می دانستند برخی نامها را پیرو قواعد دستوری تلفظ کنند و یکباره، با

شنیدن شیوه تلفظ متفاوت دوشس دوگرمانت، می‌کوشیدند آنها را به شیوه‌ای که تصورش را نمی‌کردند به زبان آورند. بدین‌گونه دوشس، که یکی از اجدادش از نزدیکان کنت دو شامبور بود، در ریشخند به شوهرش که اورلئانی^{۱۱} شده بود می‌گفت: «ما فروشدورفی‌ها...» مخاطب که تا آن زمان تلفظ درست این نام را «فروشدورف» دانسته بود در جا تغییر موضع می‌داد و مدام می‌گفت: «فروشدورف». یک بار از مادام دوگرمانت نام جوان بسیار جذابی را پرسیدم که هنگام معرفی گفت خویشاوند نزدیک اوست و نامش را خوب نشنیدم، و دوشس به شیوه‌ای که باز درست نشنیدم از ته گلو به صدای بلند اما نامفهوم گفت: «ایئون ک... است، ... خواهر روبر. مدعی است که کله‌اش به شکل کله‌گلوهای باستانی است.» تازه فهمیدم که گفته‌اش این بود: «لئون کوچولو است.» (که همان پرنس دولئون و در واقع شوهر خواهر روبر دو سن لو بود.) دوشس سپس گفت: «در هر حال، نمی‌دانم کله‌اش آن شکلی هست یا نه، اما لباس پوشیدنش که خیلی هم شیک است، اصلاً مال آن طرفها نیست. یک روز که در ژوسلن پیش روان‌ها بودیم، به یک جای زیارتی رفتیم که دهاتی‌هایی از همه نواحی بروتانی هم آمده بودند. یک دهاتی نره‌غول اهل لئون مات و مبهوت شلوارکش بزرنگ شوهر خواهر روبر را نگاه می‌کرد. لئون به‌اش گفت: 'چرا این طور مرا نگاه می‌کنی؟ شرط می‌بندم که نمی‌دانی من کی‌ام.' دهاتی گفت نه و او گفت: 'من پرنس و ارباب‌تام. دهاتی‌ه‌ها را از سرش برداشت و با عذرخواهی گفت: 'قربان فکر کردم اینگلیشی‌اید.' و اگر با استفاده از این موقعیت مادام دوگرمانت را به بحث درباره خانواده روان می‌کشاندم (که خانواده‌اش اغلب با ایشان پیوند می‌یافت) گفته‌هایش رنگی از جاذبه غم‌آلود «مراسم بخشش»^{۱۲} و به قول پامپی^{۱۳} که شاعری واقعی است «طعم ترش نان گندم سیاه پخته شده با آتش گون» را به خود می‌گرفت. از مارکی دو لو (که عاقبت غم‌انگیزش را می‌دانیم که گر شده بود و او را به خانه مادام ه... می‌بردند که کور بود) داستانهایی را از سالهای نه این چنین فاجعه‌آمیزش تعریف

می کرد که در گرمانت، بعد از شکار، دم پای می پوشید و با شاه انگلیس به جای خوردن می نشست. خود را کم تر از او نمی دانست و همان گونه که گفته شد با او بی تعارف بود. این داستان را با چنان آب و تابی تعریف می کرد که حالت قصه های پهلوانی اشراف زادگان لاف زن پریگور را به خود می گرفت. وانگهی، در همان توصیف ساده آدمها، مادام دوگرمانت که اصالت خود را حفظ کرده بود، تفاوت استانهای مختلف را بدقت رعایت می کرد و این به گفته هایش جاذبه بزرگی می داد که هرگز در گفته یک پارسی دیده نمی شد، و در نتیجه نامهای ساده آنزو، پواتو و پریگور تعریف های او را پر از منظره می کرد.^{۱۳}

به شیوه تلفظ و واژگان دوشس دوگرمانت برگردیم و بگوییم که از همین جنبه است که اشرافیت خود را برآستی محافظه کار نشان می دهد، با همه مفاهیمی که در این صفت هست از جمله این که تا اندازه ای بچگانه و کمی خطرناک است، در برابر تحول مقاومت نشان می دهد و البته برای هنرمند جالب هم هست. دلم می خواست بدانم نام ژان [Jean] در گذشته ها چگونه نوشته می شد. این را با دریافت نامه ای از یک برادرزاده مادام دو ویلیارزیس آموختم که نامش را - آن چنان که در تمیید به او داده شده است و در سالنامه گوتا هم می آید - ژان [Jehan] امضا می کند، با همان H زیبای بی فایده نشان های خانوادگی، هم آن چنان که تذهیب شده با ارغوانی یا لاجوردی در کتاب دعایی خطی یا شیشه نگاره یک کلیسا می توان دید.

متأسفانه وقت آن نداشتم که این دیدارها را به هر اندازه که شد طول بدهم چون می خواستم تا حد ممکن کاری کنم که قبل از دوستم به خانه برگردم. اما اطلاعاتی را که درباره شیوه لباس پوشیدن دوشس از او می خواستم (تا بعد بتوانم لباسهایی از همان نوع و در حدی که برای دختر جوانی چون آلبرتین مناسب باشد تهیه کنم) هیچگاه جز به صورت قطره چکانی نمی توانستم از او بگیرم. «مثلاً، خانم، آن روزی که قرار بود قبل از جشن پرنسس دوگرمانت به مهمانی شام مادام دو سنت اوورت

بروید یک پیرهن سرخ سرخ، با کفشهای سرخ پوشیده بودید. بی نظیر بودید، به گل بزرگی می ماندید که از جنس خون باشد، یا یاقوتی که شعله ور باشد. اسم پارچه اش چه بود؟ برای یک دختر جوان مناسب هست؟» دوشس به چهره خسته اش حالت تابناک چهره پرنس دلوم را در زمانی در گذشته که سوان از او ستایش می کرد داد و در حالی که از خنده اشک به چشم آورده بود نگاهی تمسخرآمیز، پُرسنده و لذتناک به آقای دو برنوته انداخت که هر روز در آن ساعت آنجا بود و در آن لحظه داشت زیر شیشه عینک تک چشمی اش نگاهی را با گرمای لبخندی در مدارا با من آماده می کرد، مدارا با چرت و پرت روشنفکرانه ام که به گمان او عذرش شور جسمانی جوانی بود. دوشس حالتی داشت که انگار می گفت: «این جوان چه اش است، دیوانه شده؟» سپس رو به من کرد و با لحن نوازش آمیزی گفت: «نمی دانستم که حالت یاقوت آتش گرفته یا گلِ خونی را دارم. اما یادم هست که زمانی یک پیرهن سرخ داشتم: ساتن قرمز بود که در آن زمان رایج بود. بله، ایرادی ندارد که یک دختر جوان همچو چیزی بپوشد. اما گفتید که دوستان شبها جایی نمی رود، در حالی که چنین پیرهنی برای مهمانی های بزرگ شبانه است، نمی شود آن را برای دید و بازدید ساده پوشید.» شگفتا که مادام دوگرمانت از آن شب، که چندان زمانی هم از آن نگذشته بود، فقط همان پیرهن خودش را به یاد می آورد و چیزی را فراموش کرده بود که - چنان که خواهیم دید - باید دلبسته اش می بود. به نظر می رسد که نزد مردمانِ اهل حرکت، همه توانِ ذهن صرف توجه به رویدادهای یک ساعت آینده می شود و چندان جایی برای حافظه نمی ماند (اشراف هم اهل حرکت ریزریز، میکروسکوپی اند، اما به هر حال اهل حرکت اند). بطور مثال، اغلب وقتی با آقای دونورپوا بحث پیش بینی هایی را مطرح می کردیم که درباره اتحاد با آلمان کرده بود و هیچکدام از آنها تحقق نیافته بودند، آنچه در جوابمان می گفت برای گول زدن ما یا تکذیب اشتباه خودش نبود: «اشتباه می کنید، هیچ همچو چیزی را به یاد نمی آورم. به روحیه من هم نمی خورد چون من در این جور

بحث‌ها معمولاً خیلی محتاطم و محال است موفقیت حرکتی نمایشی را پیش‌بینی کرده باشم که اغلب یک حرکت عصبی است و آخرش هم به یک حرکت تعرضی ختم می‌شود. البته انکار نمی‌شود کرد که در آینده دور، نزدیکی آلمان و فرانسه محتمل است و این به نفع هر دو کشور است و فرانسه هم به اعتقاد بنده از آن استقبال می‌کند. اما محال است که من در این باره چیزی گفته باشم چون هنوز این رشته سر دراز دارد. و اگر نظر بنده را خواسته باشید اگر به دشمنان سابقمان برای همچو وصلت فرخنده‌ای بدهیم به اعتقاد من به استقبال شکست فاحشی رفته‌ایم که برای ما جز پشیمانی سودی ندارد.» این همه به آن معنی نبود که آقای دونورپوا دروغ می‌گفت، بلکه فقط فراموش کرده بود. آدم آنچه را که عمیقاً به آن فکر نکرده، یا ناشی از تقلید یا تأثیر انگیزه‌های بیرونی بوده است زود از یاد می‌برد. انگیزه‌ها تغییر می‌کنند و به پیروی از آنها حافظه ما هم دگرگون می‌شود. از دیپلمات‌ها بدتر، سیاستمداران نقطه‌نظری را که در فلان زمان داشته‌اند از یاد می‌برند و برخی از موضع عوض کردن‌هایشان بیش از آن که ناشی از شدت جاه‌طلبی باشد از فراموشی است. اما اشراف، کم‌تر چیزی را به خاطر می‌آورند. مادام دوگرمانت به من گفت که به یاد نمی‌آورد در مهمانی آن شبی که پیرهن سرخ به تن داشت مادام دو شوسپیر هم بوده باشد و من حتماً اشتباه می‌کردم. اما خدا می‌داند که از آن شب به بعد ذهن دوک و دوشس تا چه اندازه به شوسپیر مشغول بود. به دلیلی که اینجا می‌آید: زمانی که رئیس باشگاه سوارکاران در گذشت آقای دوگرمانت قدیمی‌ترین نایب‌رئیس باشگاه بود. برخی از اعضا که روابطی نداشتند و تنها دلخوشی‌شان دادن رأی مخالف به کسانی بود که به مهمانی‌ها دعوتشان نمی‌کردند، به تبلیغ علیه دوک دوگرمانت پرداختند که چون به انتخاب خود مطمئن بود و در مقایسه با موقعیت اشرافی‌اش چندان اعتنایی به ریاست باشگاه نشان نمی‌داد، هیچ کاری در این زمینه نکرد. گفته شد که دوشس طرفدار دریفوس است (البته ماجرای دریفوس از مدت‌ها پیش به پایان رسیده بود، اما تا بیست سال بعد هنوز